



www.rouzGar.com

## خاکستر

ع. ص. خیاط

خبر مرگ‌اش را دو ماه پیش همه شنیده بودند. خاطرات گذشته و ترس و وحشت حضورش پاک شده و تنها کیف چرمی سیاه بزرگی از او باقی مانده بود که نباید به حال خود رها می‌شد. نباید خبرش درز می‌کرد و دست و چشم نامحرمی به آن می‌رسید. برای پنهان کردن کیف چرمی سیاه بزرگ‌اش زحمت زیادی کشیدند؛ شش بار در دل شب از میان جنگل‌های انبوه عبورش دادند. در کلبه‌های چوبی، انبارهای پوشالی، طویله‌های روستایی پنهان‌اش کردند و باز خبر آمد کیف سیاه دیدشده!

کدام کیف سیاه؟ همان کیف چرمی سیاه بزرگی که فلانی دست‌اش می‌گرفت. کدام فلانی؟ همان کسی که دو ماه پیش تیر خورد و زنده‌زنده در آتش سوخت و خاکستر شد.

و باز مجبور شدند از دل جنگل عبورش دهند؛ با یک تفاوت که این بار اسمی برای‌اش انتخاب کردند: مرد حسابی مگر بی‌کار بودی تمام عالم و آدم را با خودت دشمن کنی تا نتوانی در محکمه حاضر شوی! ببین چه به روز خود آوردی و چه دردسری برای ما فراهم کردی! حالا مجبوریم اسمی برای‌ات انتخاب کنیم. امامقلی چه طور است؟ ها!

تا آن زمان صدها نام داشت و دیگران هزاران اسم روی‌اش گذاشته بودند؛ اما هیچ‌گاه نام‌اش امامقلی نبود. چون امامقلی حس نوگرایی‌اش را ارضا می‌کرد، پذیرفت. نام‌اش امامقلی شد و به طرف منزل هفتم راه افتاد. این بار هم حسن خراط محله راهنمای‌اش بود، همان کسی که دو ماه پیش پس از فرونشستن ولوله و شادی‌های کشته‌شدن و سوختن و خاکسترشدن جسدش در آتش، طمع به کیف سیاه بسته بود و می‌خواست به تنهایی صاحب‌اش شود؛ اما چون جرات نزدیک شدن و دست زدن به کیف سیاه را نداشت، خواهش کرد فعلا نزد خودش نگاه دارد.

امام‌قلی راه افتاد. هر وقت می‌خواست خستگی در کند، کیف سنگین‌اش را دست‌به‌دست دهد یا زمین بگذارد و بردارد، سکوت حاکم می‌شد. گردن‌ها کوتاه، پشت‌ها خمیده، چشم‌ها تنگ و نفس در سینه حبس. می‌دانست اگر در گذاشتن و برداشتن درنگ کند همه از تنگی نفس جان می‌سپارند. ولی چون دوست داشت بالاخره روزی پای میز محاکمه حاضر شود، بیش از حد قراولان را به زحمت نمی‌انداخت؛ کیف‌اش را برمی‌داشت و به راه می‌افتاد. بالاخره به مقصد رسیدند. چون قرار بود برای مدت زیادی، لااقل تا روز محکمه اطراق کنند حسن خراط محله امن‌ترین نقطه را مسجدی دانست در حاشیه‌ی ده، کنار تپه.

مردم را صدا زد و گفت مسجد ترک برداشته و به زودی ریزش می‌کند. در مسجد را بست و افرادش را به نگهداری گماشت. چون تعداد نگهبانان را کافی نمی‌دانست امام‌قلی را مجبور می‌کرد کیف سیاه را دست بگیرد و جلو حرکت کند. به قراولان گوشزد می‌کرد جزئی‌ترین مسایل را زیر نظر بگیرند و گزارش دهند، خصوصاً به نگهبان مناره سفارش می‌کرد کوچک‌ترین جابه‌جایی نور از نظرش پنهان نماند.

امام‌قلی خستگی در نکرده، کیف سیاه را زمین گذاشته و نگذاشته، می‌گفت استراحت بس نیست! از بی‌کاری خسته نشدی؟ دل‌ات نمی‌خواهد گشتی این اطراف بز نیم و ببینیم چه خبر است؟ می‌ترسم فلانی خواب‌اش ببرد. خودت دیدی که خمیازه کشید! بدا به حال نگهبانی که متوجه رفت و برگشت دهقانی از خانه به طویله یا از مزرعه به موال نشده‌بود. مجبورش می‌کرد به طویله و آبریز سر بزند و با چشم باز و گوش حساس ببیند و بشنود چه خبر است.

بالاخره صبح شد و معلوم نبود شب گذشته دهقانان متوجه چیزی شده‌اند یا نه. همه‌ی قراولان میان مزارع و شالیزار و جنگل پراکنده شدند و با این و آن حرف زدند تا خبری به دست آورند. اما چون کسی به آسانی حرف نمی‌زد و هر کدام هزاران کار داشتند و درددل و گرفتاری، تا غروب هیچ‌کس نتوانست خبر دقیقی به دست آورد. غروب حسن زحمت جدیدی به امام‌قلی داد:

تو که آدم باسواد و تحصیل‌کرده‌یی هستی باید حرف‌ها را جمع‌بندی کنی و راپورت بدهی! وقتی امام‌قلی سرگرم شنیدن اخبار دهکده بود. حسن گوشه‌ی مسجد دست‌اش را زیر سرش گذاشته بود و خرناسه می‌کشید. خواب می‌دید و لبخند می‌زد و لب و زبان‌اش را می‌لیسید. شانه‌به‌شانه می‌شد و خرچ‌خرچ بدن‌اش را می‌خاراند.

برای امام‌قلی به خاطر سپردن و جمع‌بندی هرآنچه نگهبانان دیده و شنیده‌بودند، مشکل بود. تصمیم گرفت نکات اصلی را یادداشت کند. دست به‌طرف کیف سیاه دراز کرد تا قلم و کاغذی بیرون بیاورد که فریادی بلند شد و حسن خواب‌آلوده خیز برداشت. چنان رنگ‌اش پریده‌بود و دست‌وپای‌اش می‌لرزید که امام‌قلی به خنده افتاد.

«می‌خواستم قلم بردارم و برای‌ات گزارش تهیه کنم!»

«چه غلطاً!»

وقتی متوجه شد نگهبانان چپ‌چپ نگاه می‌کنند و با ایما و اشاره و چشم و ابرو کیف سیاه را نشان می‌دهند، فهمید که اشتباه کرده. برای جبران ترس‌اش دل به دریا زد و گفت خودم می‌دوم. امام‌قلی داد زد نه، که برقی جهید و

مسجد لرزید؛ فانوس چپه شد و همه جا تاریک.

تا سنگ چخماق پیدا کردند و شمعی آوردند حسن نه تکان خورد و نه حرف زد. وسط مسجد دراز به دراز افتاده بود و گمان می کرد آسیب دیده، بدنش تکه پاره شده و قلبش از سینه بیرون آمده. آبی به صورتش زدند و شانه های اش را مالیدند تا به حال آمد. چنان از کیف سیاه وحشت کرد که دست و پای امامقلی را بست و نزدیک بود به دیار عدم سرازیرش کند. چشمش که به کیف سیاه افتاد و فکر کرد بدون کمک امامقلی نمی تواند از پس اش برآید، پشیمان شد. قراولان را بیرون فرستاد و دهانش باز شد. خسته بود. خسته. می خواست جایی بگریزد که هیچ کس را نشناسد. قطار فشنگ و تفنگ و موزرش را دور بریزد، چموشی های اش را بیرون بیاورد، سروصورتش را صفا دهد و سال های سال زیر آفتاب دراز بکشد. جایی که نه پشه آزارش دهد و نه نگران اسهال و تب نوبه باشد. ها، چه طور است! اگر با من باشی دو روزه همه چیز روبه راه است. فکرش با من اول حساب این الدنگ ها را می رسم؛ البته نه با کتک و توپ و تشر. نه، من با این کارها مخالف ام، با پولتیک. بله با پولتیک می شود همه کاری کرد. آدم باید پولتیک بداند تا به مقصد برسد. با یک حساب ساده می فهمی همه ی این ها چشم شان دنبال کیف سیاه است. هر کس می خواهد به تنهایی صاحب اش شود؛ ولی چون می داند این لقمه برای دهانش بزرگ است، می گوید همه با هم صاحب اش می شویم. به دروغ می گوید همه باید از این کیف سهم ببرند. حتا ادعا می کند سهم همه برابر است. کسی نیست به این ها بگوید آخر مادر مرده ها، شما با این کیف می خواهید چه غلطی بکنید! مگر می دانید این کیف چه قدر و قیمتی دارد و چه قرب و منزلتی! تازه اگر بدانید و گیرم که در این مساله علامه ی دهر باشید، مگر کسی به شما چنین اجازه یی می دهد. این کیف امامقلی است و اختیارش به دست من. من هم پولتیک می زنم و می گویم هر شب تا صبح قراول بایستند و صبح تا شب با دهاتی ها سر و کله بزنند. سه شب که نگهبانی دادند و اراجیف کله ی پوک شان را درد آورد، موقع رفتن است. چون ها ها ها، رمق شان کشیده شده. می توانی روز روشن کیف را برداری و دنبال ام هری! ها! چه طور است! روز چهارم که از خواب بیدار شدند، می بینند نه از من خبری هست و نه از کیف سیاه، هیچ کس نمی فهمد چه خبر شده، ها! چه طور است؟

امامقلی وقتی خوب به حرف های حسن گوش کرد، لبخند زد. دیگر لازم نبود شب تا صبح کیف سیاه را در دست بگیرد و به بهانه ی سرکشی به نگهبانان خودش را منتر کند. این کار را حسن به تنهایی می توانست به خوبی انجام دهد. این بود که چکمه های ساق بلندش را بیرون آورد و زیر سرش گذاشت و خوابید. با داد و فریاد از خواب بیدار شد. گمان کرد بین حسن و قراولان بگومگو در گرفته. از بگومگو بالاتر بود. حسن و ملاجعفر اشکله برابر هم جلوی مسجد ایستاده بودند و رجز می خواندند. مرد و زن پیر و جوان دور تا دور حلقه زده بودند. ملاجعفر عصبانی بود. دامن عبا و لباده به یک دست و با دست دیگر حسن را تهدید می کرد:

کجای کاری! خیال کردی می گذاریم هر غلطی دلالت خواست بکنی! غیرممکن است محال است. کاری نکن که نه خدا را خوش بیاید و نه بنده ی خدا را. با این پول ها نمی شود گنبد مسجد تعمیر کرد. ما حاضریم زیر همان گنبد خرابه نماز بخوانیم و گنبد روی سرمان خراب شود ولی خانه ی خدا با این پول تعمیر نشود.

حسن گوش اش را خاراند. قطار فشنگ اش را جابه جا کرد. به موزرش دست کشید و دسته یی ریش به دندان

گرفت و جوید و نفهمید. ملاجعفر افروخته و عصبی فریاد زد خامی حسن خام. چشمات را باز کن و ببین کجا هستی و می خواهی چه غلطی بکنی! عاقبت کارت را بسنج! هرچند که تو هم حق داری خام شوی. چون نه سواد داری نه سن و سالی. نه دنیا را گشته یی و نه پای صحبت بزرگی نشسته یی. وقتی پشت لبات سبز شد، تفنگی دستات دادند و گفتند برو، تو هم رفتی! کجا؟ خود نمی دانی. گفتند بزن تو هم زدی! گفتند بکش تو هم کشتی و حالا که از رفتن و زدن و کشتن خسته شدی و چشمات به کیف سیاه افتاده می خواهی گنبد مسجد تعمیر کنی بدون این که از خودت بپرسی این کیف سیاه لعنتی از کدام جهنم دره یی آمده؛ ولی من می دانم. خوب هم می دانم هیچده سال پیش، وقتی نزد آخوند کربلایی محسن مفتاح العلوم سکاکی می خواندم و در مدرسه ی سپهسالار حجره داشتم برای اولین بار این کیف را دیدم. درست دو هفته، دروغ نگفته باشم شاید هم سه هفته بعد از این که حقوق ما را قطع کردند، متوجه شدم وضع سائرین مثل ما نیست. چراغ شان را روشن می کنند و گوشتی بار می گذارند. گفتم پس چرا ما گوشت نداریم، مگر نه این که حقوق همه قطع شده. پرس و جو کردم و معلوم شد توی یکی از اتاق ها کیف سیاهی هست که هر وقت طلبه یی گرفتار است به آن اتاق می رود و گرفتاری اش بی سر و صدا برطرف می شود. من هم تصمیم گرفتم به آن اتاق سری بزنم که گفتند درش تنها به روی کسانی باز می شود که طرفدار مشروطه باشند. با وجودی که از قبله ی عالم و عین الدوله و اتابک خیری ندیده بودم طرفداری از مشروطه را گناه می دانستم. نمی توانستم به خاطر لقمه نانی دین ام را بفروشم و در آخرت پیش خدا و رسول اش روسیاه شوم. هر روز روزه می گرفتم و با نان و حلویایی که شب های جمعه دست مان می رسید سد جوع می کردم تا این که یک روز گفتند بابی ها را از مدرسه بیرون می کنند. ما را هم به حساب بابی ها گذاشته بودند و می گفتند باید حجره را خالی کنیم. هرچه به پیر و پیمبر قسم می خوردیم بابی نیستیم! کسی قبول نمی کرد. هرچه به علی محمد باب فحش می دادیم وضع بدتر می شد.

روزی که قرار بود به مدرسه بریزند و اتاق بابی ها را چپاول کنند، دیدم بعضی از طلاب قبا و عبای نو پوشیده اند و سرحال و خندان نخود و کشمش می خورند، نه ترسی از فراش ها دارند و نه نگران حجره ها هستند. می گفتند اگر فراش ها حجره ی ما را چپاول کنند چیز زیادی گیرشان نمی آید، چند کتاب کهنه و چند لحاف پاره. همان بهتر که از شرشان راحت شویم تا بتوانیم لحاف و تشک نو بخریم.

با کدام پول؟ با کدام امکانات؟

به حجره یی اشاره کردند که کیف سیاه در آن بود. گفتند هر کس تصمیم بگیرد به سفارت انگلیس پناهنده شود، در کیف باز می شود و می تواند صد شاهی بردارد. حرف اولی را باور نکردیم. دومی را باور نکردیم، سومی و چهارمی که سوار درشکه شدند و به طرف سفارت انگلیس راه افتادند، شکام برداشت. فراش ها مشغول شدند و به حجره ها حمله کردند. هرکس ممانعت می کرد یا حرف می زد حساب اش با کرام الکاتبین بود. چهار نفری که در یک حجره زندگی می کردیم گوشه یی پنهان شده و از ترس به خود می لرزیدیم. هرچه عقل مان را روی هم گذاشتیم چه کنیم به جایی نرسید. چاره یی جز استخاره نبود. استخاره کردیم خوب آمد و به طرف حجره ی کیف سیاه راه افتادیم. جلوی حجره پای مان سست شد. هرکس به دیگری تعارف می کرد اول وارد شود. مگر نه این که استخاره خوب آمد؛

نباید عقب می‌نشستیم. توکل به خدا کردم و وارد حجره شدم و به چشم خودم کیف سیاه را دیدم که روی سرش یک چراغ روشن بود و درش باز. جلوتر رفتم و از دیدن آن همه پول سرم گیج رفت.

دست دراز کردم و یک قران برداشتم. می‌خواستم از اتاق خارج شوم که داد زد چرا بیش‌تر برداشتی! گفتم بیش از این احتیاج نیست. گفت نه! نمی‌شود، کسی نباید کم‌تر از پنج قران بردارد. حساب‌ام به هم می‌خورد و فردا استنطاق‌ام می‌کنند. ناچار هشتاد سکه شاهی برداشتم و راه افتادم. به در نرسیده بودم که صدای خنده‌اش بلند شد: رمق نداری خودت را به سفارت برسانی. از قرار معلوم خیلی وقت است چیزی نخورده‌ای. لباس‌های ات پاره، گیوه‌های ات کهنه، اگر با این ریخت و قیافه به سفارت پناهنده شوی گمان می‌کنند یک مشت گدا گرسنه را برای‌شان فرستاده‌ام. تا چاق و چله نشده‌یی و لباس‌های ات نونوار به سفارت نرو! ملاجعفر سکوتی کرد و دستی به ریش‌اش کشید و گفت حالا فهمیدی با چه پولی می‌خواهی گنبد مسجد تعمیر کنی!

من این حرف‌ها سرم نمی‌شه. کاری به کار هیچ کس ندارم. مأمورم گنبد مسجد تعمیر کنم و می‌کنم. تو هم برو بی کارت و مزاحمت ایجاد نکن و گرنه پشیمان می‌شوی‌ها!  
مثلاً چه کار می‌کنی!  
حسن موزر کشید و تیری پراند.  
ملاجعفر خندید:

هنوز بچه‌یی حسن، بچه! جلو رفت سینه چاک داد و گفت نامردی اگر به این‌جا نزنی. با مشت به سینه کوبید و فریادی زد چرا معطلی بزن! بزن!  
رنگ از روی حسن پرید زبان‌اش به لکنت افتاد:

خودتو کنار بکش ملا، کاری به کار مأمور حکومت نداشته‌باش. بدان نه کیف سیاهی در کار است و نه پول سیاهی. از آدم حکومت ممانعت کردن و برای خام کردن و تحریک مردم قصه تعریف کردن، جرم کوچکی نیست‌ها! مواظب باش! می‌توانم بلایی سرت بیاورم که اسم‌ات را فراموش کنی چه رسد به تعمیر گنبد مسجد و سایر قضایا!

ملاجعفر داد زد از سر پر بادت معلومه که هنوز نفهمیدی چی گفتم و چی شنیدی! اگر می‌خواهی در آینده از گُهی که می‌خواهی بخوری پشیمان نشی و به عقل ناقصات فحش ندی و بد و بی‌راه‌نگی، فقط چند لحظه تحمل کن و بقیه را بشنو. آگه چشم‌ات باز شد و عقل‌ات سر جا آمد که خوب، این من و این تو! وگرنه هر کاری از دست‌ات آمد کوتاهی نکن.

دست ملاحظتی به شانه حسن زد و لبخندی بر لب آورد و با سینه‌ی عریانی ادامه داد که وقتی از اتاق بیرون آمدم باورم نمی‌شد پنج قران پول دارم. جای خلوتی می‌خواستم تا کمی درباره‌ی کیف سیاه فکر کنم.  
به طرف شبستان مسجد رفتم. به شبستان نرسیده که محجبه‌یی جلو آمد و سلام کرد. استخاره می‌خواست. تسبیح از جیب بیرون آوردم و صلواتی فرستادم و رو به قبله ایستادم. استخاره بد آمد. مستوره دوباره و سه‌باره درخواست

استخاره کرد. هر سه بار بد آمد. شانه‌های مستوره لرزید، های های گریه‌اش بلند شد. چه شده ضعیفه؟ پوشیه بالا زد. نتوانستم نگاه از صورت‌اش بردارم. چهره‌ی داشت عین قرص ماه، عین پنجه‌ی آفتاب. چشمان‌اش پر اشک! گفتم چرا گریه می‌کنی! گفت دست‌ام به دامن‌ات، اگر همراه بیایی و با زبان خودت بگویی سه‌بار استخاره کرده‌ای و هر سه بار بد آمده تمام عمر دعاگویت خواهم بود.

چاره‌ی نبود، راه افتادم. من جلو و او دنبال. به هر پیچ گذر سنگی می‌انداخت که یعنی از این راه. نرسیده به دروازه‌ی دوشان‌تپه وارد خانه‌ی شد یاالله گفتم و وارد اتاقی شدم که سه کودک قد و نیم‌قد، لخت و عور از خجالت پشت پرده‌ی پنهان شدند.

پسری یازده دوازده ساله از پشت پرده به اتاق پرتاب شد و سلام کرد. ضعیفه از پشت پرده گفت آقا همین بچه استخاره فرمودید حال بفرمایید جواب‌اش چه بود. من هم گفتم. اسم‌اش رضا بود. شاگرد یخ‌فروش. با سر کچل. پوست و استخوان وقتی شنید استخاره بد آمده داد زد اگر مادرش همین حالا سینی پلو و میوه و شیرینی جلوی‌اش نگذارد به سفارت انگلیس پناهنده‌می‌شود. نمی‌دانم چه کسی به گوش‌اش خوانده‌بود که بوی پلوی دیگ‌های سفارت تا هفت فرسنگی پیچیده! با شنیدن حرف، ضعیفه مثل ببری غران از پشت پرده بیرون پرید و مشتی به پشت بچه کوبید که نفس‌اش بند آمد و نقش زمین شد.

پادرمیانی کردم مگر راه چاره‌ی پیدا شود. ضعیفه می‌گفت حال که استخاره بد آمده محال است بگذارد پسرش به سفارت پناهنده‌شود. بچه‌های قد و نیم‌قد که حرف پلو و شیرینی به گوش‌شان خورده‌بود از پشت پرده بیرون آمده، به دامن مادرشان چسبیده بودند گریه می‌کردند و نان می‌خواستند دلم طاقت نیارود. دست به جیب بردم و سکه‌ی بی به پسرک دادم تا برای خواهر و برادرش شیرینی بخرد. رضا که سکه را کف دست‌اش دید باور نکرد. چندبار با دندان امتحان‌اش کرد و بال درآورد و از خانه بیرون رفت.

سر حرف را با ضعیفه باز کردم و معلوم شد شوهرش مشهدی هادی یخ‌فروش دو سال پیش در دعوی اجاره‌ی یخ‌دان دوشان‌تپه مجروح شده و یک‌سال هست و نیست خود را فروخته و خرج دوا و درمان کرده و متاسفانه موثر واقع نشده و شش ماه پیش به رحمت خدا پیوسته. از گرفتاری‌اش می‌گفت و دردهایی که هرروز برای‌اش پیش می‌آمد.

از فکر این‌که در جیب‌ام صدشاهی پول است و این‌ها گرسنه‌اند، پشت‌ام لرزید. خانه‌ی خوبی نزدیک دروازه قزوین اجاره کردم و کمی وسایل زندگی خریدم و مادر و بچه‌ها را به خانه‌ی جدید نقل مکان دادم. کم‌کم پدر خوبی برای بچه‌ها شدم و شوهر خوبی برای همسرم.

روزی بیست‌وپنج دینار یعنی صنار و نیم به زن خرجی می‌دادم و همه خوشحال بودیم. اما از بی‌کاری حوصله‌ام سر می‌رفت. از صبح تا شب بی‌کار بودم و از ترس کیف سیاه جرات نزدیک شدن به مدرسه را نداشتم. مدرسه محل انجمن شده‌بود. هر روز یکی از خطیبان منبر می‌رفت. ایمان داشتم اگر به مدرسه نزدیک شوم بیرون آمدن از آن محال است.

از سر ناچاری چند کتاب خریدم به افسوس نگاهی به آن می‌کردم. برخلاف گذشته هرچه می‌خواندم در خاطر

نقش می‌بست. یک روز متوجه شدم شرح لمعه و قوانین و فواید و مکاسب و شرح کبیر و فصول و شمسه و مطالع را به راحتی اشکال می‌کنم. چنان استعدادی پیدا کرده بودم که استادم خدارحمت کرده انگشت حیرت به دهان می‌گرفت. پیش در و همسایه عزیز و محترم بودم. همسرم به وجودم افتخار می‌کرد. بچه‌ها بیش از پدر مرحوم‌شان دوستام داشتند. مداخل خوبی داشتم و در مجالس مختلف شرکت می‌کردم. هر مشکلی میان مردم پیش می‌آمد به جای التجا به قزاق‌خانه و عدالت‌خانه به دیدنم می‌آمدند و حکم نافذ بود و هیچ‌کس چون و چرایی نداشت. بی‌خبر از بازی روزگار تصمیم داشتم خانه‌یی ارزان پیدا کنم و از مستاجری راحت شوم. تاجری در محله‌ی ما بود به نام حاج رسول قدی که خانه‌یی بزرگی داشت. نمی‌دانم از کجا به گوش‌اش رسیده بود که می‌خواهم خانه‌یی بخرم. روزی به دیدنم آمد و گفت خانه‌یی در کوچه‌ی صدتومانی‌ها خریده و می‌خواهد نقل مکان کند، پس چه بهتر این خانه‌ی قدیمی را به من بفروشد که تا ابد درش به روی مردم باز باشد و مجالس روضه‌خوانی و ذکر مصیبت برقرار. تشکر کردم و گفتم چنین خانه‌یی برای من خیلی بزرگ است. اصرار کرد. بالاخره گفتم چنین توانی ندارم. گفت با هم کنار می‌آییم، شما معین بفرمایید چه قدر توان دارید همان ما را بس. هرچه فکر کردم دیدم نمی‌توانم خمس حتا عشر قیمت خانه را پرداخت کنم. از طرفی هرروز پیغام می‌فرستاد که چه شد! من هم این دست و آن دست می‌کردم. همان روزهایی بود که میانه‌ی مجلس و محمدعلی‌شاه به هم خورده بود. آن وقت‌ها بعضی به مجلس فحش می‌دادند و عده‌یی به محمدعلی‌شاه. ولی من جزو هیچ کدام‌شان نبودم. نه جزو مشروطه‌خواهان بودم که برای وکیل و وزیر شدن از بهایی‌ها و یهودی‌ها طرفداری می‌کردند و نه طرفدار محمدعلی‌شاه که دست‌اش با قنصل روس و انگلیس توی یک کاسه بود.

کم‌کم شنیدم پشت سرم حرف‌هایی راه افتاده. آن روزها پشت سر همه حرف بود. اهمیت ندادم و چندی بعد که توانستم پول بیش‌تری فراهم کنم برای حاجی پیغام فرستادم که می‌توام بیست‌وهشت تومان بابت بهای خانه پرداخت کنم اگر حاضرید بسم‌الله. حاجی در جواب کسی که پیغام برده بود با تغیر گفته بود چرا خودش نیامده مذاکره کنیم، نکند ریگی به کفش دارد!

از این حرف حاجی جا خوردم و به دیدن‌اش رفتم. برخلاف تصور با روی باز استقبال کرد و پذیرفت خانه را به همان بیست‌وهشت تومان بفروشد. قول و قرار گذاشتیم که چه روز پول تحویل بگیرد و خانه را خالی کند. وقت خداحافظی حاجی با شرمندگی گفت حرف‌هایی از این و آن شنیده.

چه حرفی؟

می‌گویند شما بابی هستید!

فحشی به محمدعلی باب دادم و فحش دیگری نثار حرام‌زاده‌یی کردم که چنین شایعه‌یی سر زبان انداخته. حاجی شرمنده شد. خجالت کشید. از من خواست ناراحت نشوم و کاری به کار شایعه‌ساز نداشته باشم، خودش می‌تواند سرنخ را پیدا کند و پدر شایعه‌ساز را درآورد. من هم خوشحال از حاجی جدا شدم و رفتم که بیست‌وهشت تومان را فراهم کنم. کمی اثاث منزل و کتاب فروختم. مقداری قرض کردم تا بیست‌وهشت تومان جور شد. روزی که برای معامله‌ی قطعی نزد حاجی رفتم، حاجی خیلی سرسنگین و گرفته بود. بهانه می‌آورد که چون خانه‌یی که خریده

چنین و چنان است، فعلا نمی‌تواند اثاث‌کشی کند و از آن گذشته خوب نیست پس از عمری با آبروداری در محله‌یی زندگی کردن مردم پشت سرش بد بگویند و نفرین کنند.

چرا؟

چون شما بایی هستید.

حاجی از شما بعید است! نباید این حرف را بزنید!

ولی من به چشم خودم اسم شما را در لوحه دیدم.

کدام لوحه؟

لوحه‌ی بهایی‌هایی که به سید عبدالله رای داده‌اند و به تایید مجلس رسید و همه‌ی آن به حساب آقا گذاشته‌شد.

اسم و مهر شما جزو اولین کسانی بود که لوحه را امضا کرده‌اند.

فریاد زدم دروغ است، اشتباه است. فکری کردم و گفتم نمی‌خواهم شما را متهم به دروغ‌گویی کنم ولی شاید آن

لوحه‌یی را که دیده‌اید مربوط به کسانی بوده که در زمان شاه شهید از سر ناچاری برای خرجی روزانه پولی گرفته‌اند

و بعضی‌های‌شان به سفارت انگلیس پناهنده شده‌اند! حاجی چپ‌چپ نگاه کرد و گفت با این حرف نباید لوحه به

حساب رای مجلس منظور می‌شد!

گفتم شاید.

ریش‌اش را خاراند و زمزمه کرد که پس باید گفت توی انتخابات مجلس تقلب شده!

گفتم ممکن است، ولی من کاری به انتخابات مجلس ندارم. فقط اگر لطف کنید و بفرمایید لوحه را کجا دیده‌اید

بر سرم منت بزرگی گذاشته‌اید. گفت فعلا نمی‌تواند جواب دهد ولی تا چند روز دیگر خبرم می‌کند.

منتظر خبر حاجی بودم و دیگر از خرید خانه و اثاث‌کشی حرفی نمی‌زد. گاهی می‌نشستم و مطالعه می‌کردم.

برخلاف گذشته که زنام به مطالعه‌ی من اهمیت نمی‌داد و سوادى نداشت تقاضا می‌کرد آن‌چه می‌خوانم بلند بخوانم

تا او هم کلمه‌یی یاد بگیرد و به فیضی برسد. من هم می‌خواندم.

کم‌کم متوجه شدم نمی‌گذارد بچه‌ها به من نزدیک شوند خصوصا دختر کوچک‌ام که یک سال و نیمه بود و

خوش‌زبان و خیلی دوست‌اش داشتم. هر وقت به طرف‌ام می‌آمد تا روی زانوی‌ام بنشیند ضعیفه می‌دوید و بغل‌اش

می‌کرد و آن طرف اتاق به زمین‌اش می‌کوبید:

این‌جا بتمرگ و امانده‌ی ذلیل‌شده!

جیغ بچه که بلند می‌شد و اعتراض می‌کردم می‌گفت باید یاد بگیرد مزاحم مطالعات شما نشود ابرو در هم

می‌کشید، کناری می‌نشست:

نمی‌توانی بلند بخوانی تا بفهم‌ام توی کتاب چی نوشته!

علاوه بر آن هرروز کم‌حرف‌تر می‌شد و مزاج‌اش سردتر. مجبور بودم بسازم و فعلا حرفی نزنم. ولی هرروز

بدبختی دیگری از راه می‌رسید. مجالس هفتگی و ماهیانه‌ام یکی پس از دیگری تعطیل می‌شد. روزی نبود کسی در

نزد و خبر ندهد که به عللی مجلس روضه‌خوانی‌اش به هم خورده یا روزه و نماز قضای تازه درگذشته‌اش را به



مستحق دیگری واگذار شده. همه را به حساب شایعاتی می گذاشتم که دهان به دهان گشته. سکوت می کردم و منتظر خبر حاجی بودم تا به دلیل محکم توی دهان کسانی بگویم که اسم بابی روی ام گذاشته اند.

دیگر نمی توانستم در خانه بمانم، خانه بدتر از جهنم شده بود. باید به هر قیمتی شده حاجی را وادار می کردم وضع مرا مشخص کند. اول صبح به بازار رفتم و گفتم حاجی دستام به دامنات. تمام بدبختی ها را شرح دادم و گفتم تا نگویی لوحه را کجا دیده ای دست از سرت بر نمی دارم.

حاجی سر تکان داد و گفت باید خدا را شکر کنی که هنوز زنده ای! چنان عصبانی شدم که فریاد زدم مرد حسابی تهمت زده ای که اسمم توی لوحه ی بابی هاست و باز می گویی خدا را شکر کن! نه خیر تا نگویی لوحه را کجا دیده ای، دست از سرت بر نمی دارم. شاید خودت بابی هستی که لوحه را به چشم دیده ای و گرنه کسی نمی تواند با این اطمینان حرف بزند. چنان داد و فریادی راه انداختم که جلوی حجره ی حاجی پر از آدم شد.

هر کسی می پرسید چی شده تمام ماجرا را برای اش شرح می دادم. یک نفر سر به گوش ام گذاشت و آهسته گفت به صلاح نیست به خاطر نشان دادن لوحه ی بابی ها تیمچه بدنام شود!

گفتم من چه کار با بدنامی یا خوش نامی تیمچه دارم. هنوز مشغول تعریف بدبختی هایی بودم که انتشار شایعه سرم در آورده که یک باره متوجه شدم سروصدا خوابیده و نفس از کسی بیرون نمی آید. با تعجب به اطراف ام نگاه کردم. همه به حجره ی حاجی قندی چشم دوخته بودند و حاجی سرگرم خواندن تومار بلند بالایی بود و جلوی اش همان کیف سیاه و درش باز. باخوشحالی فریاد زدم خودش است، خودش است.

حاجی با دست اشاره به سکوت کرد، سری به افسوس تکان داد، لوحه را در کیف سیاه گذاشت و درش را بست. بلند شد و جلو آمد و صورت ام را بوسید و گفت که حق با تو بوده لوحه ی کسانی که از سفارت انگلیس برای پناهنده شدن پول گرفته اند با لوحه ی بابی ها فرق دارد. شاید این کار از روی قصد و غرضی صورت گرفته. دستی به ریش اش کشید و استغفار کرد و گفت شاید هم می خواستند سیدجلیل القدری را بدنام کنند و تعداد آرایش را کم تر جلوه دهند.

از گذشته معذرت خواست و گفت همین امروز خانه را خالی می کند و غروب کلیدش را به دستام می رساند. نفسی به راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم و خوشحال و خندان به طرف خانه راه افتادم.

حسن خراط محله افروخته و عصبی به طرف ملاجعفر خیز برداشت:  
مفت خور حراف، مگه... قراولان که دور تا دور ملاجعفر حلقه زده و بی صبرانه منتظر شنیدن پایان ماجرا بودند، موزر را از کف اش بیرون کشیدند.

اگه صحبت اش تموم نشه معلومه راست می گه!

حسن که به حال خفگی افتاده بود ناچار موافقت کرد و ساکت شد. ملاجعفر از پیروزی شادمان، لبخندی زد و ادامه داد: به خانه که رسیدم و در زدم، کسی جواب نداد. دوباره و سه باره در زدم. کسی در خانه نبود. خانه ی همسایه را کوبیدم تا بیرسم بچه ها کجا رفته اند. زن همسایه در باز کرد. بدون حال و احوال و سلام و علیک کشیده ی محکمی به صورت ام زد و به خانه برگشت به عجله در پشت سر بست.

مات و مبهوت وسط کوچه ایستاده بودم که در خانه باز شد و ضعیفه بیرون آمد. پشت سرش بچه‌ها هر کدام با بچه‌یی زیر بغل. فکر کردم شاگرد حاجی زودتر از من خودش را به خانه رسانده و گفته می‌توانند به خانه‌ی جدید اثاث‌کشی کنند و بچه‌ها از خوشحالی عجله کرده‌اند.

کجا می‌روید؟ حاجی غروب خانه را خالی می‌کند و کلید می‌دهد! ضعیفه پوشیه بالا زد و تفی به صورتم انداخت. هنوز معنی تفاش را نفهمیده بودم که داد زد:

دیگر زن این مردک بابی نیستم! تا امروز تحمل‌اش کردم که شاید از گذشته پشیمان شود و برگردد، اما از امروز که فهمیدم برای بابی شدن از سفارت انگلیس پول گرفته معلوم شد که دیگر آدم‌بشو نیست. همین حالا به قزاق‌خانه می‌روم و عارض می‌شوم.

با تعجب پرسیدم چه کسی گفته برای بابی شدن از سفارت انگلیس پول گرفته‌ام! فریاد زد همه‌ی اهل محل شاهد هستند، پیش پای تو این‌جا بود، لوحه را به همه نشان داد!

هرچه قسم خوردم که این‌طور نبوده و همین حالا از پیش حاجی برمی‌گردم و لوحه را به چشم خودش دیده و قبول کرده همه‌ی حرف‌ها بی‌اساس بوده، ضعیفه نپذیرفت. به طرف قزاق‌خانه راه افتاد.

پشت سرش رفتم. التماس کردم، گریه کردم، قبول نمی‌کرد. می‌گفت حاضر نیست به حرف‌ام گوش کند. ناچار روی قدم‌اش افتادم و پای‌اش را بغل کردم که ببوسم، ترسید. فریاد زد مردم به دادم برسید! ببینید این بابی از جان‌ام چه می‌خواهد. چشم‌تان روز بد نبیند. هنوز حرف‌اش تمام نشده بود که مشت و لگد بود که بارید. وقتی چشم باز کردم دیدم توی قزاق‌خانه هستم.

سر و صورتم پر خون و تمام لباس‌های‌ام پاره. قزاقی که بالای سرم ایستاده بود، گفت اگر زن و بچه‌ها وسط نمی‌آمدند شکم‌ام پاره شده بود و سرم بریده. من که نای حرف زدن نداشتم گوش می‌دادم و در دل گریه می‌کردم. صاحب‌منصب قزاقی که گناهان‌ام را می‌شمرد دل‌اش به حال‌ام سوخت. برای خلاصی راهی جلوی پای‌ام گذاشت.

باید ز نام را طلاق می‌دادم و از خیر بیست‌وهشت تومان پول خرید خانه می‌گذشتم، یا این‌که به میدان توپخانه می‌رفتم تا آقایان تکلیف‌ام را روشن کنند.

از شنیدن اسم میدان توپخانه پشتم لرزید. میدان توپخانه نه جای شوخی بود و نه جای حرف حساب. جمعی از آقایان مثل سلطان‌العلمای تهرانی، سیدابراهیم قزوینی، جناب شیخ عیسا چالمیدانی و عده‌یی از زنبورکچیان و استرداران و فراشان و قزاقان محمدعلی‌شاه زیر چادری جمع شده بودند. همان جایی بود که چند روز پیش چشم میرزا عنایت را به جرم مشروطه‌خواهی و دهری‌گری و متجدد‌نمایی با قلم‌تراشی از حدقه بیرون آوردند.

چاره‌یی نبود یا باید ز نام را طلاق می‌دادم و از خیر بیست‌وهشت تومان می‌گذشتم یا به میدان توپخانه می‌رفتم. توکل به خدا کردم و گفتم هرچه ز نام بگویند. ضعیفه را آوردند و او هم راه اول را پذیرفت. ملایی آوردند که ز نام را سه طلاقم کنم و جان‌ام را دربرم.

هرچه به خودم فشار آوردم وجدان‌ام راضی نشد. وقتی گفتم راضی نیستم ز نام را طلاق بدهم چون گناهی

ندارم، صاحب‌منصب بیرون رفت و با کیف سیاه برگشت. چشم‌ام سیاهی رفت، نفس‌ام تنگی کرد، زبان‌ام بند آمد. اگر می‌فهمیدند صحبت از رای و انتخابات و عدالت‌خانه است کارم بدتر می‌شد چون قزاق‌ها مشروعه‌خواه بودند و آن زمان طرفدار روس و توپخانه. وای به حال‌ام اگر در کیف باز می‌شد و چشم‌شان به لیست کسانی می‌افتاد که از انگلیس پول گرفته‌اند. این بود که سکوت کردم و تن به قضا دادم. تنها لطفی که به حال‌ام کردند این بود که لش‌ام را سوار گاری کردند و بیرون دروازه قزوین انداختند. با چه بدبختی خودم را به این‌جا رساندم و آشنایی پیدا کردم بماند. مقصودم این بود که اگر هنوز عقل‌ات سر‌جا نیامده و فکر می‌کنی کلمه‌یی نادرست گفته‌ام کیف سیاه را بیاور تا خودش شهادت بدهد. این حرف من بود ولی وای به حال و عاقبت تو که با کیف سیاه رفاقت کرده‌ای و می‌خواهی با پول‌اش گنبد مسجد تعمیر کنی!

حسن خراط محله نمی‌دانست چه جوابی بدهد. او که وجود کیف سیاه را انکار کرده بود نمی‌توانست در کیف را باز کند تا همه بفهمند چه خبر است ناچار دست به دامن امام‌قلی شد و گفت هر طور صلاح می‌دونی سر قراول‌هارو گرم کن تا برگردم!

امام‌قلی باز هم قبول کرد. نگهبان‌ها را سر‌پست‌شان فرستاد. پوتین‌های‌اش را زیر سرش گذاشت و کنار کیف سیاه به خواب رفت.

---

## پی‌نوشت

این داستان پیش‌تر در ماه‌نامه‌ی *تقدیم*، سال سوم، شماره‌ی ۱۷، اسفند ۸۵ و فروردین ۸۶ چاپ شده‌است.